

۵ ژوئیه ۱۹۴۰

امروز در راه بازگشتم از بیلاق سری به آنا زدم و او را صدا کردم و همان جمله تکراری را شنیدم: «لطفاً بیا تو.» آنجا اوسمیورکین و مرد بسیار مؤدب ناشناسی را دیدم که معلوم شد نسولت نیکولایوویچ پتروف است. آنا لباس سفید زیبایی پوشیده بود. اوسمیورکین داشت پرتره آنا را روتوش می‌کرد و به همین دلیل فضای اتاق را بوی رنگ به طور مطبوعی پر کرده بود. روی میز سه بطری مشروب و چند گیلان بود. آنا بعد از آنکه از من خواست که بنشینم خودش به جای سابق یعنی کنار پنجره برگشت. هوا تاریک روشن بود و پرتره با لامپ‌های پر نور بدون سایه که درست مقابلش قرار داشتند، روشن می‌شد.

موضوع اصلی بحث ربین، پنتی (جایی که اوسمیورکین بوده است) و تاتلین بود. آنا خواست که امروز کارش روی پرتره را تمام کند و خود به سمت کاناپه آمد. آنا توضیح داد که بعد از بازگشتش از تاتلین کاملاً دیوانه شده است: «دیگر مرا به آتلیه‌اش راه نداد، بعدها معلوم شد که می‌ترسید از نقاشی‌هایش کپی کنم.» پتروف کمی بعد آنجا را ترک کرد. اوسمیورکین کمی بیشتر ماند. آنا خیلی مصر بود که من آنجا بمانم و در نهایت هم مرا مجبور کرد. اوسمیورکین قول داد که فردا بیاید و کار پرتره را تمام کند.

آنا وقتی اوسمیورکین رفت گفت: «فقط مدل او می‌شوم. خیلی از او خوشم می‌آید، او

برای من خیلی فایده داشته است. در اصل کشیدن این نقاشی ارزش چندانی ندارد چون این سوژه در نقاشی و گرافیک خیلی قدیمی شده است. من در کنار آن چیزهای دیگری در ذهن دارم. دوباره پاهایم ورم می‌کنند، این بار هر دو پا. دیروز خودم را به سختی به خانه نویسندگان کشاندم و ناگهان آنجا متوجه شدم که نمی‌توانم به خانه برگردم. تصمیم گرفتم تا خانه ریباکوف‌ها لنگ‌لنگان بروم. در خیابان درست مثل پری دریایی هانس کریستین اندرسون راه می‌رفتم. می‌خواستم کفش‌هایم را در بیاورم و پابرهنه بروم اما از حرف‌های خاله زنگی که راه می‌افتاد، ترسیدم. ریباکوف به ولادیمیر گیورگیویچ زنگ زد، و او مرا به خانه برد.»

۹ ژوئیه ۱۹۴۰

ظهر به آنا زنگ زدم و پیشنهاد کردم که برای ناهار به خانه نویسندگان برویم. او موافق بود، اما وقتی که دنبالش رفتم نظرش عوض شده بود و گفت منتظر دکتر بارتوف است. بعد از آنکه نشستیم آنا گفت: «می‌خواستم در مورد کتابی که دفعه قبل برایم آوردی یک بحث جدی با تو بکنم.» (یادم افتاد کتاب مورباک را برایش برده بودم.) «من مثل همه کتابها آن را در یک نشست، یک نفس خواندم. حتی بعضی از بخشهایش را هم برای بحث کردن با تو دو بار خواندم. این کتاب خیلی غلط است. واضح است که نویسنده قصد خلق یک اثر با معنا را داشته، اما موفق نشده است. قهرمان زن آن کاملاً ناامیدم کرد. یادم می‌آید از نیاز به تخیل حرف می‌زدی. اما وقتی ترزا هر شب به همسرش سم می‌داد، تخیلاتش به کجا ممکن بود برسد. و بدون هیچ موفیقی او می‌خواست خانه را ترک کند. اما چرا؟ تا از دست همسرش خلاص شود؟ اما همسر و مادر شوهرش، که از او بسیار متنفر بود، از خودش خیلی بهتر بودند. آنها آدم‌های ساده و مهربانی بودند که زندگی خودشان را می‌کردند. نویسنده از اینکه مامان de la Trave نمی‌خواست با ترزا در یک خانه زندگی کند، عصبانی شد. اما ممکن است به من بگویید، اگر انسان ردلی هر روز به دخترتان سم می‌داد، حاضر بودید با او در یک خانه زندگی کنید؟... نه، نه هر جور که به آن نگاه می‌کنی غلط و غیرقابل فهم است.»

نتوانستم در حرف‌هایش هیچ مشکلی پیدا کنم، اما با این وجود پرسیدم! «پس چرا زمانی که کتاب را می‌خوانی همه چیز به نظر صحیح، طبیعی و کاملاً با اطمینان می‌رسد؟ چرا افراد به طور طبیعی جذب قهرمان زن و نه د. لاتریو می‌شوند؟ چرا این کتاب تا این حد مرا تحت تأثیر قرار داد؟ نمی‌خواهی بگویی که من ذاتاً به سم‌دهندگان گرایش

دارم؟»

آنا، بعد از مکشی کوتاه، جواب داد: «تنها دلیلش این است که کتاب هم عمر توست. این حسی را در تو ایجاد می‌کند که شنیدن صدای دوستی قدیمی پشت تلفن، در تو به وجود می‌آورد. به صورت خودکار تسلیم این صدا می‌شوی.»

نظرش در مورد هنر معاصر بیشتر از عقایدش درباره کتاب موریاک برایم جالب بود. چون خودم هم از بحث‌های دائمی مان در مورد شعر به این نتیجه رسیده بودم که: اگر اشعار معاصر روح انسان را تحت تأثیر قرار ندهد نمی‌تواند شعرهای کلاسیک را هم درک کند. راه فهمیدن اشعار کلاسیک درک شعرهای معاصر است. اگر بلوک، مایاکوفسکی، آخمتووا، پاسترناک و ماندلشتاین را دوست نداشته باشی و کارشان را نخوانده باشی، نمی‌توانی اشعار پوشکین را بخوانی و یاد نمی‌گیری خودت از آنها لذت ببری و او را ستایش کنی. در آن صورت او فقط به عنوان یک مکان یا مدل یخی کامل (بدون نقص) باقی خواهد ماند.

آنا گفت: «خوب تو زیاد روی عقیده‌ات پافشاری می‌کنی. درست است فقط از طریق هنر معاصر می‌توان هنر کلاسیک را فهمید. هیچ راه دیگری هم وجود ندارد. اما زمانی که اثری جدید خلق می‌شود، می‌دانی انسان معاصر چه حسی باید داشته باشد؟ انگار که بیننده‌شانی بزرگ را از دست داده است. مثل اینکه خود او داشت چیزی را می‌نوشت که کسی آن را از دستش قاپید...»

ولادیمیر گیورگیویچ و دکتر بارانوف رسیدند. تصمیم گرفتیم زمان معاینه آنا بیرون بروم و غذا بخورم. من عازم نوسکی شدم. خیلی گرم بود. سوسیس و نان خریدم. در راه بازگشت، زمانی که از جلوی باغ کوچکی می‌گذشتم، ناگهان شخصی از درون باغ صدایم کرد. معلوم شد اتفاقاً در باغ باز بوده و این ولادیمیر گیورگیویچ بود که صدایم می‌کرد؛ روی نیمکت نشسته بود و منتظر بود که دکتر از پیش آنا بیاید. کنار او نشستم، هر دو ساکت بودیم و برای لحظه‌ای از سایه لذت بردیم. بعد از او پرسیدم می‌داند چرا پاهای آنا ورم می‌کند؟

او جواب داد: «پاهای او هیچ مشکلی ندارند، فقط وقتی گرم می‌شوند کمی ورم می‌کنند. او باید کفش پهن و پاشنه کوتاه بپوشد، همین. اما نمی‌خواهد. این «زن کامل» بودن هیچ کمکی به او نمی‌کند. شما ناراحت شدید؟ فکر می‌کنید من عصبانی هستم؟ اما اینطور نیست. به شما قول می‌دهم تمام مشکلات او از اعصاب است. البته این هم چیزی را حل نمی‌کند. اما مشکل اینجاست که خود او هم نمی‌خواهد هیچ کمکی بکند. اول از

همه، برای او ضروری است که از این آپارتمان بیرون بیاید. او دائماً از دست همسایگانش عذاب می‌کشد. اما قبول هم نمی‌کند از اینجا برود، چرا؟ چون می‌ترسد همسایه‌های جدید، بدتر باشند. در ضمن او ترس همیشگی از دست دادن عقلش را هم دارد. بعد از آنکه بیماری سرز نوسکایا را دید، دائماً در خود دنبال همان علائم می‌گردد. دقت کرده‌اید که او حقایق شبهه‌آمیز را اساس قرار می‌دهد و بر طبق آنها نتیجه‌ای به استحکام آهن با منطقی بی‌چون و چرا می‌گیرد؟... و این هیجانات شدید روحی و روانی آخر زندگی او را به آتش می‌کشند.»

هیچ اثری از دکتر بارانوف نبود، بنابراین ما تصمیم گرفتیم که راه بیفتیم. نفسم را در سینه حبس کردم و گفتم: «کمک کردن به دیگران سخت است، مخصوصاً در مورد او.»

ولادیمیر گیورگیوویچ ناگهان شانه‌ مرا گرفت و با صدایی بغض‌آلود گفت: «بله، اما مهم نیست دیگران چه می‌گویند (مرا به طرفی هل داد)، مهم نیست چه می‌گویند، من بودم که در دو سال گذشته او را با دستان خودم حمل کردم.»

زمانی که ما رسیدیم آن‌ا و دکتر بارانوف داشتند به آرامی با هم صحبت می‌کردند. بعد از آنکه ما رسیدیم آن‌ا برای من از دکتر بارانوف وقت گرفت.

دکتر مؤدبانه قبول کرده چیزی در صفحه‌ای از دفترچه یادداشتش نوشت و به من داد. با احترام بسیار با ما خداحافظی کرد و رفت.

از آن‌ا پرسیدم: «او چه می‌گفت؟»

آن‌ا با عصبانیت توضیح داد: «احساس می‌کند من خیلی ناامید هستم، چون فقط از رفتن به روستا و استفاده از هوای تازه صحبت می‌کرد.»

او به من و ولادیمیر گیورگیوویچ توضیح داد که چرا تحت هیچ شرایطی به روستا نمی‌رود. ولادیمیر گیورگیوویچ ابتدا می‌خواست مخالفت کند، اما بعد ساکت شد و با چهره‌ای گرفته آنجا را ترک کرد. آن‌ا به آشپزخانه رفت تا سوسیس بپزد و به من شعرهایی از کنت کومارووسکی داد، که آن‌ها را ندیده بودم.

زمانی که برمی‌گشت با لحنی بشاش پرسید: «خوب؟ تو از آن‌ها خوشتر آمد؟» بعد اضافه کرد: «او یکی از شاعران مورد علاقه من است.»

(بعد از بحث در مورد رفتن به روستا او دیگر آرام و مسلط به خود شده بود.)

از او خواستم که اجازه دهد این اشعار را با خودم ببرم. و او موافقت کرد.

آن‌ا در حالی که در را به من نشان می‌داد، پرسید: «راستی نمی‌خواستم تو را در مورد

موریاک متقاعد کنم، نه؟ خوب اصلاً مهم نیست. زود از بیلاق برگرد و با من تماس بگیر.»

۱۳ ژوئیه ۱۹۴۰

آرزو می‌کنم می‌توانستم «دلایل» او را با ذهنی آزادتر گوش دهم. سرم درد می‌کند، باهیم ضعف می‌روند.

دیروز به شهر برگشتم و قصد داشتم امروز، درست بعد از وقت دکترم، به بیلاق برگردم و کره و نان کوراسان بخورم. اما نصفه شب آنا زنگ زد. دلایل از گاسلیف رسیده بودند، و او از من خواست به دیدنش بروم. بنابراین درست بعد از وقت دکترم به جای بیلاق نزد آنا رفتم. دکتر به من گفت که هرچه زودتر به عمل جراحی احتیاج دارم. این خبر را بسیار با آرامش پذیرفتم، چون فعلاً وقت ندارم که برای این چیزها هدر کنم. در راه رفتن پیش آنا از آن باغ کوچک گذشته و امیدوار بودم بتوانم در آن استراحت کنم، بدشانسی آوردم دور آن قفل بود. با زحمت زیاد از پله‌ها بالا رفتم.

آنا آندریونا با جزئیات بسیار از من خواست نظر دکتر بارانوف را برایش بگویم. او آشکارا وضعیت بد مرا ناشی از ترس قبل از عمل دانست. اما این درست نیست، من فقط از بیلاق خسته شده‌ام. او به من لومینال و برد موز توصیه کرد و بدون هیچ ظرافتی گفت خودش هم از آنها مصرف می‌کند. ما قرص‌ها را به نوبت قورت دادیم.

من سرگرم خواندن دلایل شدم. اما نه، اینها باید با ذهنی بازتر خوانده شوند! من چند اشتباه تایپی بزرگ را دیدم و تصحیح کردم. اما در کل آن را سطحی خواندم و معنای آن را که به شیوه‌ای به سامونل یا کولویچ توصیه می‌کند با چشمانی سرحال دنبال نکردم. آنا در اتاق پرسه می‌زد و به من خیره شده بود. بسیار از دیدن علامت‌های غلط‌گیری که در کنار اثرش گذاشتم، تعجب کرد. هر چه من سعی کردم به او بقبولانم این ساده‌ترین چیز در دنیاست و در کمتر از یک ساعت می‌تواند تمام آنها را یاد بگیرد، نتیجه نداشت.

او جواب داد: «من نه تنها نمی‌توانم این نشانه‌ها که به نظر تو بازی بیچه‌گانه است را یاد بگیرم، بلکه حتی نمی‌توانم اشعارم را یادداشت کنم، چون نمی‌دانم چگونه باید این کار را کرد.»

خودکارم را برداشتم و از او خواستم شعری را از حفظ برایم بخواند.

نمی‌دانست لغت بی دعوت (نیزوانی) یک «ن» دارد یا دو «ن» و آیا علامت نفی آن را

به صورت کلمه‌ای مستقل می‌نویسند یا خیر.

زمانی که دلایل را می‌خواند، از شنیدن شکل جدیدی از شعر تعجب کرد. «به نظر من وزن زمینی نیستی.»

آنا پرسید: «می‌توانم کمکی بهت بکنم؟ از سربار بودن خجالت می‌کشم.» شجاعت پیدا کردم و گفتم: «می‌توانی. اجازه بده به تامارا گریگوریونا زنگ بزنم. بگذار او بیاید و به جای من دلایل را بخواند.» او هم همین کار را کرد.

زمانی که روی کاناپه دراز کشیده، بودم به توسیا (تامارا گریگوریونا) زنگ زد. توسیا بسیار از او قدردانی کرد و به سرعت خود را به آنجا رساند. در حالت خواب و بیداری آنها را می‌دیدم و صدایشان را می‌شنیدم. توسیا دلایل را بسیار با دقت خواند و برخلاف من راحت و با متانت با آنا صحبت کرد.

آنا از او نظرش در مورد چاپ انبار حافظه را پرسید. در این زمان توسیا از قسمتی از مقاله‌ای که پرستوف در سال ۱۹۲۵ چاپ کرده بود، نقل قول کرد، پرستوف در آن به آنا پیشنهاد کرده بود که بمیرد. آنا جواب داد: «این که چیزی نیست. کرنلی زیسکی یکبار در مقاله‌اش نوشت که آخمانتووا باید می‌مرد، اما در واقعیت او در لنینگراد زندگی می‌کند.» بهتر شدم. نشستم و علی‌رغم مخالفت آنا خودم کارش را خواندم. بعد از اتمام کار، آنجا را ترک کردیم. توسیا مرا تا خانه همراهی کرد. در راه از حفظ برایم شعر «بهار» تیوتچف را خواند. واقعاً تا آن زمان توجه زیادی به این شعر نکرده بودم. بعد هر دو شعر «پاییز» باراتینسکی را خواندیم. فکر می‌کنم این زیباترین شعر ادبیات روسیه است.

۱۹ ژوئیه ۱۹۴۰

تا این زمان دو بار، یعنی هفدهم و هجدهم ژوئیه، به دیدن آنا رفتم. حال او اصلاً خوب نیست؛ صورتش کبود است و پاهایش ورم کرده‌اند. اصلاً از خانه بیرون نمی‌آید. سارا (که از حرف‌های آنا درست نفهمیدم کیست) در خانه‌داری به او کمک می‌کند، برایش غذا می‌پزد و به او می‌دهد. آنا می‌خواست به «مجمع نویسندگان خلاق» در خیابان اول دستکوبه برود. آنا به دلیل اصرارهای ولادیمیر گیورگیویچ، رضایت داده بود

تا شروع تعمیرات خانه‌اش به بیلاق نزد او برود... اما به نظر می‌رسید که نمی‌تواند هیچ کدام از این برنامه‌های خویش را عملی کند.

روز هجدهم من و ولادیمیر گیورگیویچ، همزمان، پیش او بودیم. به آن خبر دادند که کسی پشت تلفن با او کار دارد. چند لحظه‌ای با تلفن حرف زد و عصبانی برگشت.

«شخصی از لیت فانه بود که می‌خواست به من اطلاع دهد که دستکویه پر شده و جایی برای من ندارد. من فریاد زدم (واقعاً تک تک این کلمات را با عصبانیت فریاد می‌زد) که نمی‌خواهم هیچ کس را از مسافرتش محروم کنم، اصلاً خوشحال می‌شوم که نیایم... و او جواب داد: «خودتان را ناراحت نکنید، خودتان را ناراحت نکنید. ما نهایت تلاشمان را می‌کنیم که هر طور شده شما را در این برنامه جا دهیم...» آنها اصلاً نمی‌دانستند که با چه کسی صحبت می‌کنند! او توقع داشت که من به او التماس کنم! خواهش می‌کنم به من یک جا بدهید!»

(خیلی از او متشکرم که جایگاه خودش را درست می‌شناسد و توانست با این حرکت وقار ادبیات روسیه را حفظ کند.)

۳۱ ژوئیه از بیلاق بازگشتم، بنابراین توانستم سالگرد تولدم را تنها با همان در و دیوارهای همیشگی جشن بگیرم.

ساعت ۷ پیش آن‌ا رفتم. او غمگین بود و هیچ حال خوبی نداشت.

او در جواب احوالپرسی من گفت: «پاهایم اذیتم می‌کنند، قلبم ناراحت است. وقتی راه می‌روم دائماً احساس می‌کنم که همین الان زمین می‌خورم. می‌دانی چه می‌گویم؟»

من با بی‌توجهی، بی‌رحمی و تندى جواب دادم: «خوب مثل همه. اما تو هنوز باید امید داشته باشی.»

من حق نداشتم حتی در ذهنم سرنوشت میتیا را با لیووا مقایسه کنم.. لیووا زنده است.

(این بهتر است یا بدتر؟ در هر صورت من نباید این کار را می‌کردم. در ملاقات‌های اخیرم با آن‌ا خصوصاً در سکوت‌های طولانی میان بحث‌هایمان - دائماً احساس می‌کردم که او نام لوویا را به زبان می‌آورد. انگار صدایی از ته دریا به گوش برسد... لویا! لویا! او در هر نفسش این را تکرار می‌کرد. این حتی صدا هم نبود، سایه‌ای از یک صدا، پیج پیج زیر آب یا نامیدن کسی... امروز هم چندین بار این پیج پیج را شنیدم.

ولادیمیر گیورگیوویچ هم به اینجا آمد. کمی انگور شست و روی میز گذاشت. آنا به ما گفت که «نویسنده» اهل شوروی برایش ۱۰ نسخه دیگر از کتاب خود فرستاده است. که البته آنهایی که او تقاضا کرده بود نیستند (درست منظورش را در اینجا نفهمیدم). آنا از من خواست یک نسخه از کتاب با تقدیم نامه به کرنی ایوانوویچ را به او بدهم. ولادیمیر گیورگیوویچ خداحافظی کرد و رفت، آنا تا دم در او را بدرقه کرد. و به اتاق برگشت. بعد ناگهان با چالاکی زیاد از پنجره خم شد و او را صدا کرد. گیورگیوویچ برگشت و آنا از او شماره تلفن آمبولانس را خواست. معلوم شد دختر پونین هم مثل تانیا به کولیت‌های خونی مبتلا شده است.

این دومین مورد گزارش این بیماری در ساختمان آنا بود.

سعی کردم متقاعدش کنم با من به اولگینو بیاید؟ او جواب مثبت نداد، اما رد هم نکرد.

تانیا پیش ما آمد و طبق معمول با بیانی بسیار تند و بی ادبانه در مورد بیماری آن دختر توضیح داد. آنا او را فرستاد که به آمبولانس زنگ بزند.

از آنا پرسیدم شعر جدیدی ندارد.

او لیوانش را گذاشت، کتابش را باز کرد و جواب داد: «دو شعر قدیمی را تمام کردم و دارم روی دو شعر جدید کار می‌کنم.»

بعد شروع جدید شعری را که قبلاً شنیده بودم، برایم خواند.

او پایان جدید «خانه و حشتناک» را هم خواند. بعد پرسید: «واضح است یا فقط یک مجموعه از لغات ناقص به نظر می‌آید؟»

سپس «پسر کوچک مو فرفریم را روی تخت گذاشتم...» را خواند. او چگونه این شعرها را خلق می‌کند که حتی شنیدن آنها هم برای انسانها طاقت فرساست؟

پسر بچه‌ها هم داخل خانه آنا شدند. او با آنها خیلی گرم و با محبت سلام و احوالپرسی کرد و اووچکا را در آغوش گرفت. قبلاً هم متوجه شده بودم که او وقتی کودکی را بغل می‌کند شبیه مجسمه‌های حضرت مریم می‌شود. حالت کلی چهره‌اش، فروتنی و عظمت اندوه پنهان در چشم‌های او مرا یاد این مجسمه می‌اندازد.

او گفت: زمانی که اووچکا با بچه گریه بازی می‌کرد، دم او را کشیده است گریه هم او را چنگ زد. اما او ناراحت نبود و امروز، وقتی ولادیمیر گیورگیوویچ بود، گفت: «انگشتم را به والودیا نشان می‌دهم.»

بچه‌ها رفتند. آنا نامه‌ای را که از طرف یکی از خوانندگان زن ناشناس آثارش بود از

روی میز برداشت و برایم خواند.

لحن نامه طوری بود که انگار با آنا آخمتووا شروع شده، گرچه خطاب آغازش آنا آندریوونا بود.^۱

نامه گرم و پراحساس و ساده‌لوحانه و کاملاً مدل نامه‌های زنانه بود. اشعار عاشقانه ضعیف خود را هم به آن ضمیمه کرده بود. آن دست از خوانندگان زن که فکر می‌کنند آنا برای زنان در مورد بعضی از مشکلات خاص خودشان می‌نویسد و اگر آنها هم در مورد خیانت مردها بنویسند آنا آخمتووا ی دیگری می‌شوند. مرا بسیار خشمگین می‌کنند. در همین زمان زنگ در به صدا درآمد. آنا رفت که به آن جواب دهد و با مهمانانش برگشت. سرزنوسکایا با خود دانشجوی پرچنب و جوشی که در کتابخانه عمومی کار می‌کرد را آورده بود. او روی صندلی لم داد و بی آنکه اجازه دهد صاحب خانه کلمه‌ای حرف بزند، توضیح داد که چقدر آنا آندریوونا و سرزنوسکایا را دوست دارد. و چقدر خوشحال است که افتخار آشنایی با انسانهای برجسته‌ای مثل این دو را دارد. روی هم رفته حرکاتش سرگرم‌کننده بود. بعد ناگهان بحث به همان خواننده رسید که نامه‌اش را چند لحظه قبل خوانده بودم.

۴ آگوست ۱۹۴۰

دیروز قبل از بازگشتم به بیلاق، یک سرکوتاهی به آنا زدم تا ببینم که آیا قصد دارد پنج شنبه بعد با من به بیلاق بیاید.

آنا، ناراحت، عصبی و رنگ پریده بود. موهایش را بالا برده بود که به نظر من اصلاً مناسب او نبود. وقتی وارد شدم، مدت کوتاهی به تمیز کردن اتاق ادامه داد: جمع کردن رختخواب، جارو کردن اتاق و تمیز کردن کاناپه. بعد از آن در جای معمولش نشست. اما در مورد الگینو هیچ نظر قاطعانه‌ای نمی‌توانست بدهد، چون شاید ناچار باشد که دوباره به مسکو برگردد.

از لیتفونند با او تماس گرفته بودند که اتاقش را به خرج خودشان تغییر دکوراسیون می‌دهند. «این یعنی آن آپارتمان جدیدی که قولش را به من داده بودند. فقط یک افسانه است. اضافه شدن حقوق بازنشستگی ام هم که مدت‌هاست به افسانه تبدیل شده اما هیچ کدام اینها برایم اهمیتی ندارد و ذره‌ای مرا ناراحت نمی‌کند. برای من همیشه همه

۱. خطاب احترام‌آمیز افراد در فرهنگ روسی به شکل ترکیب نام و نام پدرشان است و آوردن نام خانوادگی در مکاتبات رسمی چندان مؤدبانه نیست.

چیز همین جور بوده و هست. این زندگی و زندگی نامه من است. چه کسی می تواند زندگی خود را تکذیب کند؟»

او خیلی مضطرب بود شاید مجبور می شد که به مسکو برود و اینجا هم آنها در غیابش اتاقش را آماده می کنند. اثاثیه اش را کجا بگذارد که کسی آنها را ندزدد؟ ولادیمیر گیورگیوویچ هم زمانی که فهمید آنها با وجود این گرما در شهر خواهد ماند، با دلی گرفته به بیلاق رفت. اما او نمی تواند با من بیاید، چون احتمال دارد مجبور شود به مسکو برود... و اینجا هم که این تعمیرات لعنتی...

نمی دانستم به او چه بگویم. کمی نصیحتش کردم و پیشنهاد دادم با من بیاید، اما اصرار نکردم. اگر کس دیگری به جای او بود می توانستم تمام این مسائل را به سرعت حل کنم: «تا زمانی که برنامه سفر به مسکو قطعی نشده و مشخص هم نیست که دکوراسیون چه زمانی شروع می شود، بهتر است به بیلاق بیاید.» برای اینکه هوای سالم نفس کند و خیال ولادیمیر گیورگیوویچ هم راحت باشد. وقتی تعمیرات شروع شد، می توانم وسایلش را به خانه خود ببرم... من تمام اینها را به او پیشنهاد دادم ولی او بدون لحظه ای درنگ همه آنها را رد کرد. اصرار نکردم، چون طرف صحبتیم آنها بود نه کس دیگری. و پشت تمام کارهای او دلایل بزرگی وجود داشت که انسان را از پا درمی آورد. من ساکت بودم و آنها آشکارا از اینکه برای منقاعد کردنش تلاش نمی کنم، خوشحال بود. پاکت نامه ای که زیر صندلی افتاده بود را به من داد. دست خط آشنا بود. در نگاه اول به نظر گل و گشاد و وحشیانه می آمد، ولی با کمی دقت آرامش، اطمینان و دقت موجود در آن آشکار می شد. این نامه را بوریس پاسترناک در مورد اشعار آنها آخمتووا نوشته بود.

مشغول خواندن آن شدم: دو صفحه و نیم که هر دو طرف آن هم نوشته بود. مسلماً بازگویی کردن نامه پاسترناک به اندازه بازگویی شعرهایش امکان ناپذیر است. اما سعی می کنم حداقل به مسائل اصلی آن اشاره کنم.

تبریک گفتن به آنها آخمتووا به خاطر موفقیت و پیروزی هایش. در مسکو برای خرید کتاب او مردم صف می بندند. ما - سوریانین، مایاکوفسکی و من - خیلی بیشتر از آنچه فکر می کردیم مدیون شما هستیم. سبک جدید در شعرهای جدید و تولد اشعار جدید در کنار قدیمی ها.

بوریس لئونیدوویچ در آن نامه به تعدادی از اشعار آنها ارجاع داده بود. او به جای شماره خط شعرها شماره صفحه را نوشته بود، به همین دلیل اول نتوانستم از آن سر در

بیاورم.

آنا کتاب را برداشت و گفت: «تو شمارهٔ صفحه‌ها را بخوان من دنبال آنها می‌گردم. اینجوری سریع‌تر است.»

برایم عجیب بود که بوریس لئونیدوویچ به اشعار قدیمی آنا از مجموعه‌های روساری و آنودومینی اشاره کرده بود. اینها را همه، از جمله خود من، بسیار خوب می‌شناسند. من تعجب خود را بلند بیان کردم.

آنا گفت: «به تو توضیح می‌دهم. او برای اولین بار اشعار مرا خوانده، دلیلش فقط همین است. به تو قول می‌دهم. زمانی که من کارم را شروع کردم او عضو Tsentrifuga بود، به طور طبیعی با من دشمنی داشت و آثارم را نمی‌خواند. الآن او برای اولین بار است که اشعارم را می‌خواند و می‌بینی که چه کشف‌هایی هم کرده است.» بوریس لئونیدوویچ ساده لوح، مهربان عزیز...»

باید می‌رفتم. اما نمی‌توانستم او را تنها بگذارم که درست بعد از رفتن من خود را در دریایی از اضطراب غوطه‌ور کند... زمانی که مرا تا دم در همراهی می‌کرد هدیه‌ای خارق‌العاده به من داد.

«مقاله‌ای را که با آلکساندرا لوسیفونا در مورد نقد ادبیات کلاسیک روسیه نوشته بودی، خواندم. مقالهٔ واضح، صادقانه و هوشمندانه‌ای بود. در آن هیچ چیز بی‌دلیل نوشته نشده بود. و این نشان می‌داد که نویسندگان قبل از نوشتن خیلی فکر و کار کرده‌اند.»

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

انتشارات خوارزمی منتشر کرد:

مقالات شمس تبریزی

(چاپ سوم)

تصحیح و تعلیق:

دکتر محمدعلی موحد

THE GUEST FROM THE FUTURE

Anna Akhmatova and Isaiah Berlin

GYÖRGY DALOS

With the collaboration of ANDREA DUNAI

Translated from the German by ANTONY WOOD

پښتو، شپږمه ښار، ښار
پرتال جامع علوم انساني

FARRAR, STRAUS AND GIROUX

New York